

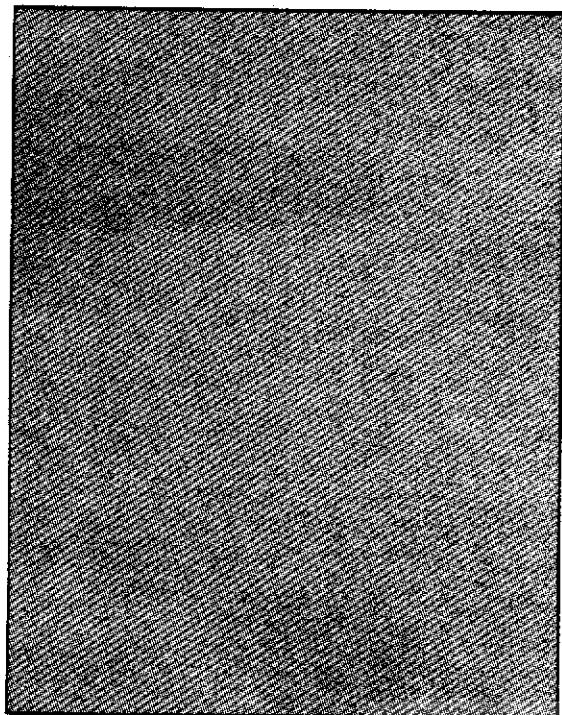
● محمدرضا سرشار

نقدی بر کتاب

# جای خالی سلوچ

نوشته محمود دولت آبادی

چاپ اول - بهار ۱۳۵۸



## قصه داستان

مرگان، زن روستایی ساکن روستای زمینج در استان خراسان، یک روز صبح که از خواب برمی خیزد، متوجه می شود که شوهرش، سلوچ، بی خبر، آنان را ترک کرده است. از این پس، او که وارث دو پسر به نامهای عباس (حدوداً هفده ساله) و ابراو (۱۴-۱۵ ساله) و یک دختر حدوداً دوازده ساله به نام هاجر و مقداری بدهی باقی مانده از شوهرش است، مبارزه و کشمکش فوق العاده دشوار (چیزی در مایه تنازع بقا) توأم با فقر شدید مالی را، برای بقا و ادامه حیات خانواده اش آغاز می کند؛ مبارزه ای که داستان جای خالی سلوچ را شکل می دهد.

عباس، که بسیار خشن و مادی است، قوز بالای قوز این خانواده است. سرانجام، ناداری سبب می شود که به کار شتربانی شخصی به نام سردار مشغول شود. اما در جریان فرار و گریز و درگیری اش با یک شتر مست به چاهی پناه می برد؛ و در آنجا در اثر وحشت ناشی از روبه رو شدن با یک افعی، یکباره همه موهایش سفید می شود، تا مدتها دچار بهت و گیجی است، و مردانگی اش نیز از بین می رود. مرگان، خود مورد تجاوز سردار قرار می گیرد. هاجر، قبل از آنکه آمادگی کافی برای زناشویی پیدا کند به ازدواج مردی بسیار بزرگتر از خود (علی گناو)، که زنی معلول نیز دارد، درمی آید، و سپس از او بارداری می شود. ابراو پس از مدتی کار روی اولین تراکتوری که به روستا آمده است، بی کار می شود. تا آنکه سرانجام مرگان و ابراو تصمیم می گیرند هم برای نجات از آن زندگی دشوار و هم احیاناً پیدا کردن سلوچ، برای همیشه از روستا مهاجرت کنند و به شهر (شاهرود) بروند.

جای خالی سلوچ، بعد از کلیدر، قویترین اثر

محمود دولت آبادی و در عین حال یکی از کتابهای داستان پرفروش بعد از پیروزی انقلاب اسلامی است. به طوری که با وجود حجم نسبتاً قابل توجه (چاپهای قبلی در ۴۹۷ صفحه و چاپهای جدید، با حروف ریزتر، در حدود ۴۰۰ صفحه) و قیمت نسبتاً بالای آن، تا سال ۱۳۷۵، پنج بار و با مجموع تیراژ (اول: ۱۱۰۰۰، دوم: ۷۷۰۰۰، سوم: ۵۰۰۰۰، چهارم: ۱۱۰۰۰ و پنجم) چاپ و منتشر شده است. در عین حال که در کارنامه سپنج دولت آبادی نیز، ظاهراً، چند بار چاپ شده است. این، در حالی است که با شناختی که شخصاً از شیوه کار ناشران دارم مطمئنم که این کتاب اگر به طور مرتب و به هنگام تجدید چاپ می شد، تیراژ و فروشی باز هم بیش از اینها پیدا می کرد. ضمن اینکه نمونه های متعدد مشابه این کتاب نشان می دهد که اگر آثار ادبی بتوانند ارتباط لازم را با مخاطبان خود برقرار کنند، در کشور ما، تیراژ کتاب - به طور نسبی - آن طورها هم که ادعا می شود، کم نیست. هر چند - با این همه - مطلوب نیست.

بگذریم و وارد بحث اصلی راجع به این داستان شویم. ضمن آنکه باید پیشاپیش به این نکته اشاره کنم که این نقد، براساس چاپ دوم این کتاب، که در سال ۱۳۶۱ صورت گرفته است، نوشته می شود. بنابراین، اگر در چاپهای بعد، احیاناً تجدید نظری در داستان یا ویرایش مجددی در نشر آن صورت گرفته باشد، من از آن بی خبرم؛ و در این نقد، آن تغییرات احتمالی را مد نظر قرار نداده ام.

در جای خالی سلوچ سی و چند نفر حضور دارند؛ که به اقتضای ضرورت داستان، نقشهایی متفاوت را (از اصلی گرفته تا سیاهی لشکر) ایفا می کنند. سلوچ، که نام او در عنوان کتاب نیز آمده است، از ابتدا تا انتها، حضور واقعی مستقیمی در

داستان ندارد. آنچه هم از او نقل می شود عمدتاً به شکل غیرمستقیم یا در صورتی خیالی و وهمی برای مرگان است. نیز، به خلاف انتظاری که نام داستان در ذهن ایجاد می کند، او نه تنها شخصیت اصلی بلکه حتی شخصیت دوم و سوم داستان هم نیست.

شخصیت اصلی، مرگان است. بعد از مرگان، می توان گفت: عباس، حضوری پررنگ تر و چشمگیرتر از بقیه دارد. که با این همه، از این نظر، به مراتب کم رنگ تر و کم اثرتر از مرگان است. در رتبه بعد، باید از ابرو نام برد. پس از او، سلوچ؛ سپس علی گناو، هاجر، کربلایی دوشنبه، مولامان (برادر مرگان) و بقیه: حاج سالم، پسرش، مسلم، سالار، سردار، مراد، میرزا حسن، ...

تمرکز عمده داستان بر مرگان است؛ و نویسنده، علاقه ای چندان به رفتن به درون دیگر شخصیتها - حتی عباس و ابرو - از خود نشان نمی دهد. بنابراین، چه این موضوع، چه خط نسبتاً صاف سیر ماجراها و خلوتی پیرنگ، چه طول زمانی که اثر در بر می گیرد، جای خالی سلوچ را بین داستان بلند و رمان معلق نگه می دارد. به طوری که به راحتی نمی توان به آن، رمان اطلاق کرد. با این همه، از نظر پیراستگی و انسجام پیرنگ، و پیوستگی و هماهنگی عناصر به کار رفته در داستان، نیز نقطه شروع فوق العاده مناسب و خالی از حشو و زواید، جای خالی سلوچ، در نوع خود، یکی از خوش قواره ترین پیرنگها را دارد. که از این بابت، باید به نویسنده آن تبریک گفت.

### مضمون

خوب، خوب دیگر. دوره عوض شده. کی فکرش را می کرد. (ص ۳۴۶)

شاید بتوان گفت: بستر اصلی داستان جای خالی سلوچ، تحولات ویران کننده ای است که پس از اجرای اصلاحات ارضی مربوط به - به اصطلاح - انقلاب سفید آمریکا فرموده از بالا، از سال ۱۳۴۱ به بعد، در روستاهای کشور به وجود آمد. به عبارت دیگر، همان - به اصطلاح - انقلابی که در پس اهداف ظاهری اصلاح شده خود، لااقل چهار غرض عمده را تعقیب می کرد:

۱. از هم پاشیدن بافت سنتی - مذهبی دست نخورده و مضمون از نفوذ فرهنگ منحط غرب روستاهای کشور. زیرا همچنان که می دانیم، رژیم پهلوی و آمریکا به شدت در صدد رواج آن فرهنگ در کشور بودند؛ و در این جهت، در شهرها، به موفقیت‌های قابل توجهی نیز دست یافته بودند. اما به دلایل متعدد، از جمله، بسته بودن محیط روستاها و ضعف پوشش وسایل ارتباط جمعی و دستگا‌های تبلیغاتی رژیم، در این مورد، در روستاها موفقیت چشمگیری به دست نیآورده بودند.

۲. به دست آوردن نیروی کار ارزان قیمت برای اشتغال در ساختمان و راه سازی و بویژه صنایع عمدتاً مونتاژی کاملاً وابسته در دست تأسیس یا تأسیس شده کشور. به تعبیر خود

دولت آبادی: «مسأله زیاد آمدن نیروی کار از مضمون تولید»<sup>(۱)</sup>

۳. ایجاد روزه‌ای برای کم کردن فشار بر روستاییان، و جلوگیری از پایگیری مقاومتها و مخالفت‌های مردمی در روستاها در برابر رژیم. (از زاویه ای دیگر، گرفتن حربه از مخالفان، و ناکام نهادن آنان در تحریک روستاییان علیه رژیم.)

۴. تبدیل کشور به بازاری برای مصرف محصولات کشاورزی خارجی - از جمله ارباب بزرگ: آمریکا. (این در حالی بود که ایران، تا دو - سه دهه پیش از آن، نه تنها در این مورد کمبود قابل توجهی نداشت، بلکه خود صادرکننده بعضی محصولات کشاورزی به خارج بود.)

زمینه اصلی اثر، این موضوع است؛ و مضمون آن، تحولات مخرب و زیانباری است که در نتیجه این اقدامها، در زندگی عده زیادی از روستاییان ما - که خانواده سلوچ نمونه ای از آن است - به وجود آمد: سرگردانی و بهت زدگی، مهاجرت اجباری، از هم پاشیدگی خانواده ها، هویت باختگی، فقر، فساد و ... ضمن اینکه در حاشیه این مسائل، به جابه جایی هایی که در اثر این اقدام رژیم در طبقه های سنتی اجتماعی و اقتصادی به وجود آمد (جایگزینی برخی عوامل جدید به جای عوامل کهنه و پیدایش طبقه های تازه) و عوارض اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی این جابه جایی ها نیز اشاره هایی شده است. در عین حال که ابعاد و حشمتناک تغییرهای ایجاد شده ناشی از این مهاجرت‌های بی رویه و ناگهانی، در بافت شهرها و زندگانی شهری، خود حکایتی به مراتب پیچیده تر و بسا فاجعه بارتر از این است - که در این داستان، به هر رو، به آن پرداخته نشده است.

پرداختن به موضوع مهاجرت - که در این داستان نقشی قابل توجه دارد - موضوعی تازه در آثار دولت آبادی نیست. این مضمون در هجرت سلیمان و سفر و بند هم وجود دارد. هر چند ابعاد آن در جای خالی سلوچ وسیعتر از داستانهای پیشین است.

دولت آبادی در یکی از مصاحبه هایش، راجع به سبب دلمشغولی اش نسبت به این موضوع می گوید: «پدر بزرگم مهاجری بوده است غریب، که هیچ کس ندانسته بود از کجا به دولت آباد آمده بود. مادر بزرگم سیده زنی بوده است که با برادرها و پدر و مادرش از حوالی یزد و کرمان آمده بودند به دولت آباد. پدرم، تا یاد دارم، همواره در مهاجرت بود و در حال جابه جایی. دایه هایش هم. همچنین برادرهای بزرگترم که در کودکی من، برای کار، مهاجرت می کردند. و عمویم و دایی ام و اغلب مردمی که در محیط می شناختم و می شناسم. و سرانجام خودم از سنین سیزده - چهارده سالگی، همواره در مهاجرت بوده ام و حس روشن من از زندگی، حس دوری و غربت و جانیتادگی است. به طوری که هنوز بعد از قریب بیست و پنج سال [تا زمان انجام مصاحبه: ۱۳۶۱] خودم را در تهران غریب می بینم و هنوز هم جبر مهاجرت، مرا یک دم آسوده نمی گذارد ... باید بگویم که یکی از آرزوهایم در کار نوشتن، یافتن توان و قدرتی بوده است تا بتوانم داستان مهاجرت،

مهاجرتی را که ظاهری آشکارا ندارد، یک روزی بنویسم. حقیقت این است که اقلأسی سال است به آن فکر می‌کنم و هنوز راهی به ورود نیافته‌ام<sup>(۴۲)</sup>»

و می‌افزاید: کاملترین شکلی که می‌توانم در موضوع مهاجرت در میان کارهای خود نشان بدهم جای خالی سلوچ هست. که به نظر من مهاجرت را، چاکن شدن را بیان می‌کند، ولی خود مهاجرت را بیان نمی‌کند<sup>(۴۳)</sup>»

به عبارت دیگر، او مضمون این اثر را در عرصه مهاجرت، فقط تا حد «کندن و حرکت»<sup>(۴۴)</sup> می‌پذیرد. و در مورد همین اثر اضافه می‌کند: «در واقع مهاجرت پاسخی است به نشانه نفی و پذیرفتن شرایط نابه‌هنجار [ی] که بر قهرمانهای داستان روا داشته می‌شود. درست‌تر آنکه بگویم نوعی پذیرفتن»<sup>(۴۵)</sup>»

بی‌شک آنچه سبب مهاجرت ناگهانی و بی‌خبر سلوچ از روستا می‌شود، پیدایش همین شرایط جدید ناشی از - به اصطلاح - اصلاحات ارضی رژیم است. همچنان که این مسأله، موجب مهاجرت بعضی دیگر از جوانان ده، یا در انتهای استان، مراد، ابراو و مرگان نیز می‌شود. زمینهای اربابان بزرگ تقسیم شده‌اند. خرده مالکانی (اربابان جدیدی) به وجود آمده‌اند که نسبت به بقیه وضع بهتری دارند و به اصطلاح، دستشان به دهانشان می‌رسد. ایشان در شهر چریده‌اند، با مظاهر آن کم و بیش آشنایی پیدا کرده، و از برخی تفریحات آن برخوردار شده‌اند. راه و چاه اداره‌های دولتی را بلدند. فکرهایی برای تحول کشاورزی روستا در ذهن دارند. به پول دسترسی دارند. با هم نوعی اتفاق نظر در مورد منافع مشترک دارند ... در مقابل، گروهی دیگر از مردم هستند که صاحب زمینی فوق‌العاده ناچیزند، که به سبب نداشتن آب، عایدی چندانی از آن ندارند.

به همین سبب، همان زمین کوچک و ناچیزشان نیز توسط این اربابان کوچک نوکیسه به بهایی ناچیز خریداری می‌شود؛ و در واقع آخرین انگیزه و بهانه این عده برای ماندن در روستا و آنچه که با روستا پیوندشان می‌داده است از بین می‌رود. باز شدن پای ماشین به روستا، برخی مشاغل دیگر همچون شتربانی را از دور خارج می‌کند. همچنان که برخی مؤسسات نوپا مثل بانک کشاورزی، کار و بار رباخوار سنتی روستا را از رونق می‌اندازند. ورود تراکتور به روستا (مکانیزه شدن کشاورزی) نیز به نوبه خود سبب بی‌کار شدن عده زیادی از روستاییان (در واقع سرریز شدن نیروی انسانی) می‌شود، تا آخرین انگیزه‌های ماندن در روستا را برای این قبیل افراد از بین ببرد. خاصه اینکه با آمدن مکینه (پمپ آب)، قنات‌ها رو به خشکی می‌گذارند و همان باریکه آب سنتی روستا (آب قنات) نیز کاهش می‌یابد.

اما اینها، همه قضیه نیستند. چیزهایی می‌روند و چیزهایی جانشین آنها می‌شوند. این درست است! اما آنچه جانشین چیزهای قدیمی می‌شود همان چیزهایی نیست که باید: تراکتور مرتب خراب می‌شود و مکانیک خیره و قطعات مورد نیاز آن به سهولت در دسترس صاحبان آن نیست. بنابراین، اغلب سبب دردسر،

لنگی کار و تحمیل هزینه‌ای زیاد بر صاحبان خود است. راننده آن هم که بومی نیست، حاضر نیست در آن منطقه بماند. مکینه نیز - با تفاوت‌هایی - دچار همین مشکل می‌شود. ضمن آنکه محصول جدید (پسته) تا قبل از گذشت هفت سال به ثمر نمی‌نشیند، و خرده مالکان توان مالی این همه زمان نگهداری از زمین بدون بازده را ندارند. این درحالی است که تضاد منافع طبقه تازه به دوران رسیده با دیگر روستاییان، سبب ایجاد اختلافها و کشمکشهایی می‌شود که همان مودت نیم‌بند گذشته بین آنان را هم در معرض از بین رفتن قرار می‌دهد. از دیگر سو، اهمیت یافتن نقش پول، سبب سست شدن و حتی گسیختگی علقه‌های عاطفی میان اعضای خانواده‌ها می‌شود. بنابراین، تحولات جدید، به این سبب که خیرخواهانه و منطبق با شرایط محیط نیست، محصولی جز پیدایش طبقه‌ای جدید، از بین رفتن همان مقدار محصول کشاورزی تولیدی گذشته، کم شدن آب، بی‌کاری عده‌ای قابل توجه از مردم، دامن زدن شدن به اختلاف بین مردم و فقر عمومی آنان، از هم پاشیدگی خانواده‌ها، وابستگی اقتصادی به خارج، مهاجرت به شهرها و نتیجتاً نوعی گم‌کردگی هویت، که در ارتباط با عده‌ای همراه با فساد است، ندارد.

دولت آبادی، خود در این باره گفته است: «... اصلاحات ارضی، آینده‌ای در جهت منافع عمیق و درازمدت ملت ما دربرداشت، و چنان که گفتم هدف عمده‌اش خنثی کردن حرکت درونی توده‌ها دهقانی بود و به نوعی بازدارندگی تاریخی و عوارض ثانوی و جنبی دیگر، که یکی از آن عوارض هم مهاجرت گروه گروه روستاییان بود به شهرهای بزرگ؛ و جز این، رسالتی هم نداشت»<sup>(۴۶)</sup>»

به عبارت دیگر، از این نظر، جز ضرر و زیان چیزی عاید روستا و روستاییان کم‌زمین یا بی‌زمین ما نشد، هیچ؛ همان زندگی اگر چه دشوار اما به مراحل معتاد گذشته آنان را نیز از هم پاشاند و آنان را آواره شهرها و دیارهای غریب کرد. به قول ابراو: «پس این همه هیاهو برای چی بود؟» و پاسخ داستان، در خوشبینانه‌ترین شکلش این است: «هیچ!» در واقع، «هیاهویی برای هیچ!»

«بر روی هم، آنچه دیده می‌شد این که چیزی به هم خورده است. چیزی از میان رفته بود که باید می‌رفت؛ اما چیزی که باید جایش را می‌گرفت، همان نبود که می‌باید. سرگردانی. کلافگی»<sup>(۴۷)</sup>. (ص ۴۳۷-۴۳۸)

«چیزی، حجم ثقیلی ترکیده بود، منفجر شده بود و تکه‌هایش در دود و خاک معلق بودند؛ اما دیگر نقل نبودند. پراکنده و بی‌هویت بودند. لابد هر کدام هویت تازه‌ای یافته بودند. اما ابراو نمی‌فهمیدشان. عباس بود، ابراو بود، هاجر بود، مرگان بود و - شاید - سلوچ هم بود. اینها تکه‌های خانواده سلوچ بودند. اما هیچ‌کدام خانواده سلوچ نبودند. هر کدام، چیزی برای خود بودند.» (ص ۴۳۸)

- از جنبه‌ای دیگر، می‌توان گفت: جای خالی سلوچ

داستان کودکان و نوجوانانی است که نیاز مبرم به نان و دیگر حوایج مادی زندگی، به آنان فرصت کودکی و نوجوانی کردن را نمی دهد، و بسیار زودتر از آنکه باید، به سوی استقلال و روی پای خود ایستادن رانده می شوند. در واقع، زودتر از آنکه باید، مرد یا زن می شوند؛ متها مردان و زنانی سوخته و نارس.

- از دیگر مضامین فرعی این داستان، اهمیت یافتن پول در جریان تحولات اقتصادی و اجتماعی ای است که در آن دوران و آن روستا رخ می دهد. یعنی دقیقاً همان مضمونی که بالزاک در بسیاری از آثارش که بیانگر تحولات اجتماعی و اقتصادی زمان خود در فرانسه بود روی آن تأکید داشت؛ و همین خصیصه آثار او نیز، بعدها به شدت مورد توجه و علاقه لنین و دیگر نظریه پردازان رژیم مارکسیستی اتحاد جماهیر شوروی واقع شد.

«زمینچ را پول ورداشته! می دونی، همه پولدار شده اند. نمی دانی امروز چقدر پول به دست این و آن آمده! میرزا و شریکهایش از صبح همین جور دارند پول می دهند!» (ص ۲۸۰)

«وجود آدم خرج دارد.» (ص ۳۴۷)

ضمن آنکه میرزا حسن نیز که آن همه دوز و کلک ها را برای خارج کردن خدازمین از دست روستاییان خرده پا سوار می کند، فقط و فقط برای آن است که نظر مسئولان اداره کشاورزی را تأمین کند تا به او و شرکایش وام بدهند. تا آنکه پس از گرفتن وام، حتی سر شرکایش کلاه می گذارد و باقی مانده پولها را برمی دارد و متواری می شود.

- در جای خالی سلوچ، در مورد کار و اهمیت و ارزش آن، تأکیدی ویژه وجود دارد. این موضوع هر چند فی نفسه بد نیست و حتی از جهاتی برای مردم کشورهای همچون ما کاملاً لازم است، اما بلافاصله مرا به یاد توصییه مؤکد ماکسیم گورکی، نظریه پرداز واقعیتگرایی سوسیالیستی انداخت:

«فقط وقتی مرد می تواند سرش را میان مردم بلند نگاه دارد که تخت شان هایش در کار عرق کند. دست که به شانه مرد می کوبی، خاك باید از آن بلند شود.»

«کار! کار! نان کار، نان زحمتکشی است که به آدم جوهر می دهد. غیرت می دهد. مرد است و کارش.» (ص ۱۸۴)

«پسر صنم: [من از سنگینی پشته مانده نمی شوم. از اینکه می بینم کار آدمیزاد در این جا قرب و قیمتی ندارد، مانده می شوم... به صاحب ذوالجناح می توانم روزی شانزده ساعت کار کنم، اگر ببینم کارم حاصلی دارد.» (ص ۲۲۷)

«مرگان! به کاری که مشغول می شد، چهره اش چنان حالی می گرفت که چیزی چون احترام و بیم به دل صاحبان خانه، صاحبان کار می دید.» (الی آخر) (ص ۲۴۵)

«کار! کار! این همان رمزبست که همه فرزندان مرگان را، در همه روزگاران، برپا نگاه داشته بوده است.» (ص ۴۴۹)

همچنان که، عمده کسانی که در این داستان به اعمال

خلاف (قمار، اعتیاد، نادرستی، دزدی) رو می آورند (عباس، صنم، رقیه، عزت، ...) همان کسانی هستند که یا خود تن به کار شرافتمندانه نداده اند یا آنکه به هر دلیل، از کار افتاده اند. اینان به همان نسبت نیز از کمالهای انسانی و خصایص عالی اخلاقی دور و به انواع رذیلتهای اخلاقی آلوده اند یا آلوده می شوند. در پایان نیز، درحالی که هر کس به راهی می رود تا شاید سرنوشتی بهتر را برای خود رقم بزند، این گروه، بی هیچ امید به آینده ای روشن، اسیر و زمینگیر روستای رو به ویرانی و متروکه شدن زمینچ هستند:

[عزت: «من از اینجا کجا بروم؟ من و مادرم که نمی توانیم دنبال او برویم! مراد، الحمد لله غملي نیست. پای راهوار دارد. جوان است. هر جا بیفتد و هر جا ورخیزد، طوریش نمی شود. اما یک باد سرد به من بخورد، باید یک ماه توی رختخواب بیفتم. مادرم هم بدتر از من. من و مادرم به یک حساب باشکسته ایم. زمینگیر، سالارجان!» (ص ۲۵۹)

[عباس: «من که دیگر دست و بازوی کار ندارم. باید برای خودم معر رزق درست کنم.» (ص ۴۷۸)

### معنویت و مذهب

روابط و مناسبات افراد در جای خالی سلوچ فوق العاده مادی و خشن است. به نحوی که می توان گفت روح حاکم بر این داستان، نوعی مادیت صرف و مطلق است. شدت این موضوع، و خشونتی که به تبع آن بر داستان حاکم شده است به حدی است که گاه ادامه مطالعه آن، برای خواننده عادی مشکل می شود؛ و از این نظر، انسان به یاد آثار نویسندگان مارکسیست وطنی و غیروطنی در سابق می افتد: روستایی که در آن کمترین خیر و اثری از صدق و صفا و همدلی و حتی ترحم نسبت به درمانده نیست. برادر بزرگتری که بر سر چیزهایی فوق العاده کم ارزش، مثل یک حیوان وحشی بی ترحم به جان برادر کوچکتر خود می افتد و تا حد مرگ او را کتک می زند و حتی گوش او را می جود و پاره می کند؛ یا خواهر کوچک بی دفاع خود را زیر کمر بند سیاه می کند، یا در ارتباط با مادری که همه هستی خود را بر سر زندگی آنان گذاشته است تمام خریجهای اخلاقی و عاطفی را درهم می شکنند. طلبکاری (سالار) که بر سر طلبی کوچک، آن طور به جان یک زن درمانده و فرزندان بی پناهی می افتد، و در این راه، هیچ سطحی از حرمتها - نه دینی، نه عرفی و نه انسانی - را پاس نمی دارد. آن رفتار ابرو با مادرش، در خدازمین، که تا پای کشتن او پیش می رود. رفتار غیر قابل تحمل علی گناو با همسرش، رقیه، که منجر به ناقص و علیل و در واقع نابود شدن او برای سراسر عمر می شود. آن گونه از سر خود واکردن هاجر توسط مادر و دایی و حتی برادرانش، و گرفتار کردن او در چنگال غول بی شاخ و دم و فاقد کمترین ویژگیهای انسانی ای، همچون علی گناو. حتی آن بی مسؤولیتی غیر قابل توجیه سلوچ در قبال خانواده اش، و ترک بی خبر آنان. و ... و ... در مجموع چنان حال و هوای

سبعانه، خشن، غیر قابل تحمل و نا انسانی ای بر داستان حاکم کرده اند که خواننده حساس و زودبایور را از هر چه زندگی و انسان و ایرانی است، بیزار می کنند. تا آنجا که شاید بتوان گفت: تاکنون هیچ داستان ایرانی، ابعاد فاجعه بار فقر را به اندازه جای خالی سلوچ، مبالغه آمیز و مؤثر به تصویر نکشیده است.

البته نمی توان منکر برخی خشونت‌های ناشی از فرهنگ نازل، در سطوح پایین جامعه شد. فقر نیز خود می تواند زمینه ساز و عامل کم رنگ یا در مواردی، بیرنگ شدن بسیاری از ارزشهای انسانی و عواطف و احساسات عالی در افراد بشود. اما در این ابعاد و حدش، نه با تجارب مستقیمی که ما از مردم و روستاییانمان داریم می خواند و نه قابل قبول به نظر می رسد. بویژه اگر توجه کنیم که در این داستان، چنانچه از فداکاریهای مرگان، در مواردی، و نیز فرجام هر چند بسیار تلخ، اما نه چندان شوم کار هاجر بگذریم، باقی، سراسر فاجعه و فلاکت و مصیبت است که بر سر قهرمانان نازل می شود؛ بی هیچ لحظه های خوش آرمش بخش، یا روزنه امیدی به آینده بهتر. به هجرت دیگر، این اثر، صرفاً یک سوگنامه (تراژدی) است.

در این داستان، از مرگان که - آن هم با اغماضی قابل توجه - بگذریم، از آن مایه صدق و صفا و روابط عاطفی و صمیمیت بین مردم و خویشاوندان، که در طبقه های پایین اجتماع، خاصه روستاییان ما به مراتب بیش از طبقات بالا و ساکنان شهرهای بزرگ یافت می شود، تقریباً اثری نیست. پول و مادیت، در هر جا حرف اول را می زند، و همه اصول انسانی را تحت الشعاع خود قرار داده است. حتی مذهب و اعتقادات دینی نیز، جز در حد یاد کردن سوگندی گهگاه، یا به شکل کاملاً صوری، در مراسم به خاک سپاری مردگان، نمی تواند کمترین لطافتی به این روابط خشن نا انسانی بدهد. به عکس، نمونه های شخصیت‌های مذهبی مطرح شده در این داستان مثل ملای ده و حاج سالم، جز انگلهای اجتماعی که دین را دکانی برای گذراندن دنیای پست و حقیرشان قرار داده اند و از این طریق باری بیشتر بر توده مشکلات زندگی مردم اضافه می کنند، نیستند. با آنکه زمان جاری در داستان، چند ماهی بیش از یک سال قمری است، گویی نه اینکه این، یک روستا با مردمی - ولو به شکل موروثی - مسلمان از یک کشور اسلامی است، از هیچیک از ایام، ماهها، آداب و رسوم مذهبی - جز به خاک سپاری یک نفر، آن هم در آن شکل به راستی افضاحش - کمترین اثری نیست. حال آنکه هر کودک یا حامی بی سوادی نیز می داند که در طول یک سال قمری، دو ماه ویژه رمضان و محرم را داریم؛ که بخصوص در روستاهای ما، با جدیت و تعصب ویژه برگزار می شوند. به نحوی که اگر حتی روستا، ملای دایمی هم نداشته باشد، هر طور شده، روستاییان دست به دست هم می دهند و با خرج خود، ملایی از شهر می آورند تا مراسم خاص مذهبی این ماهها، به بهترین شکل ممکن، در روستایشان برگزار شود. و مسجد ده، اگر در سراسر طول سال نیز تعطیل

(۹) و بدون استفاده باشد، در این دو ماه خاص، به طور کامل فعال و پر رونق می شود. حتی بی قیدترین روستاییان نسبت به مذهب، در این دو ماه، بر خود فرض می دانند که به مسجد بروند و در مراسم دعا و نماز و سوگواری و سخنرانی آن شرکت کنند. حتماً ماه رمضان را روزه بگیرند. در ماه محرم، دسته های عزاداری راه بیندازند و سینه زنی یا زنجیر زنی کنند. در صورت امکان، تعزیه راه بیندازند. در عین حال که این، غیر از دهها روز ویژه دیگر مذهبی مثل شهادت یا تولد پیامبر (ص) و امامان (ع) یا اعیاد رسمی مثل عید مبعث، عید غدیر و عید قربان و عید فطر و ... یا مثلاً مراسم بدرقه و پیشواز حاجی و زائر حرم امامان است، که آداب خاص خود را دارد. روستایی ما، هر گاه در تشخیص طرف خطای در یک ماجرا، دچار مشکل می شود، یا می خواهد قول و قرار را محکم کند و به آن سندیت ببخشد، به قرآن مجید و دیگر مقدسات دینی سوگند می خورد؛ و پس از آن هم خود را کاملاً مقید می داند که روی قسمش، قرض بایستد و از آن تخطی نکند. در عین حال که به شدت معتقد است که زیر پا گذارنده سوگند، حتماً پایش را می خورد، و به سزای عمل نادرستش می رسد. روستایی ما، قلباً و صمیمیاً به خدا و غیب و مابعدالطبیعه معتقد است. اهل توکل و توسل و نذر و راز و نیاز است. سادات و روحانیون و مردان دین را بزرگ می شمارد و در زندگی و مشکلات آن، آنان را مرشد و راهنمای خود می شمارد، و سخن هیچ کس دیگر را بر نظر آنان برتری نمی دهد. (وجود این همه امامزاده واقعی و گاه معمول و قدمگاه و حتی درختان مقدس رواکننده حاجت، در کوه و دشت و دمن و روستاهای ما، اگر نتواند دلیل بر صحت این مدعا باشد، پس به چه کار می آید؟)

روستایی ما، اهل خواب دیدن است؛ و به برخی خوابها، عمیقاً باور دارد. علاوه بر آن، به یک سلسله مشهورات و آداب و رسوم و سنن - که اغلب ربطی به دین ندارند و بسیاری از آنها نیز کاملاً خرافی و بی پایانه اند - به شدت اعتقاد دارد و پایبند است. تکیه کلامها و ضرب المثل هایی دارد که نسل به نسل به او رسیده است، و در زندگی روزمره، در لابه لای سخنان و روابط اجتماعی خود به آنها اشاره و استناد می کند و حتی بعضاً به عنوان اصولی قطعی، آنها را نصب العین و راهنمای زندگی خود قرار می دهد. او، مدام - چه در مورد حوایج مادی و چه معنوی زندگی خود - چشمش به آسمان و دل و زبانش متوجه خداست. فراوانی و قحطی و بارندگی و خشکسالی و نعمت و نعمت و سعادت و شقاوت خود را، همه و همه، به حق و ناحق، از جانب پروردگار می داند. از خداوند می ترسد و به او امیدوار است. مدام، به زبان و دل، وی را مورد خطاب قرار می دهد. از او می خواهد و به او پناه می برد.

روستایی، حتی در لحظه هایی که ناتوان از درک ریشه های مصیبتی که بر او نازل شده است، احياناً خداوند را مورد خطاب و گله قرار می دهد، درست به همین سبب است که سرچشمه همه چیز خود را خدا می داند.

## ● «جای خالی سلوچ» بعد از «کلیدر» قویترین اثر محمود دولت آبادی است.

## ● دولت آبادی در آثار خود نگاهی بسیار مثبت - گاه ستایش آمیز و اسطوره وار - نسبت به زنان قهرمان خود دارد.

می انباشت. (ص ۷۷)، حاصل کار چنین آدمها و روستایی با روابطی تا این حد سبعمانه و نانسسانی می شود. حال آنکه واقعیت این است که شرایط تاریخی و اجتماعی، تنها بخشی از عناصر شکل دهنده شخصیت و روابط افراد با یکدیگرند. تازه، آن هم در صورتی که این شرایط، با همه ابعاد آن و در بستر فرهنگ کهن و اصیل حاکم بر شخصیت و اعمال و روابط افراد با یکدیگر، به تصویر کشیده شود. به همین سبب است که معتقدم: یکی از مهمترین ایرادهایی که به این اثر و نویسنده توانایش می توان گرفت، به همین جنبه آن است. اشکالی که واقعگرایی و بی طرفی نویسنده را در به تصویر کشیدن مسائل، به مقدار زیادی به زیر سؤال می برد.

در کل چه این اثر و چه بعضی آثار دیگر دولت آبادی نشان می دهد که اطلاعات او حتی از احکام مشهور مذهبی، فوق العاده اندک و گاه نیز نادرست است. او که تا حدودی متوجه این موضوع هست، به جای جبران این کمبودش - لااقل برای غنا و استحکام بیشتر بخشیدن به داستانش - سعی می کند با استفاده از برخی شعبده بازی های داستانی، این ضعف خود را از دید خواننده پنهان بدارد. در این راه نیز گاهی موفق می شود و گاه به ناچار گیر می افتد و رازش آشکار می شود. برای مثال، او در صفحه ۱۹۲، ملای آبادی را طوری جلوه می دهد که گویا آن بنده خدا نمی داند که نماز میت را بعد از غسل مرده، بر او می گزارند، نه قبل از آن. یا همو که حدود بیست و سه صفحه از کتاب را به وصف کاملاً ماهرانه و حرفه ای جزء به جزء قمار با قاب و اصطلاحات و مراحل خاص آن اختصاص داده است، هنگامی که به صحنه برگزاری نماز میت می رسد، حتی یک حالت و کلمه از آن را هم نمی داند، تا در داستان بیاورد؛ و کل قضیه را در شش سطر به پایان می برد (سر و ته قضیه را هم می آورد):

«... پشت سر ملای زمینج به نماز ایستادند. علی گناو نماز نمی دانست. پسر صنم هم نمی دانست. (محمود دولت آبادی هم نمی دانست. [بیشترها فقط لبهايشان را تکان

بر اساس تعالیم دینی و دیگر معتقدات عرفی و ملی، بزرگتر و ریش سفید، و نیز پدر و مادر، و حتی برادر بزرگتر، نزد روستایی ما حرمت و حریمی دارد، که شکستن آن بر جوانان و کهنتران روان نیست. متقابلاً، بزرگتران نسبت به کوچکترها و توانگران نسبت به ناتوانان، در خود احساس مسؤولیت می کنند، و در برخورد با آنان، گونه ای تسامح بزرگوارانه به خرج می دهند. مردم در برابر یکدیگر احساس مسؤولیت می کنند، و وظیفه خود می دانند که در هنگام بروز سختیها، تا آنجا که مقدور است به داد هم برسند و دست همدیگر را بگیرند و تحمل مصایب را بر یکدیگر آسان کنند.

بنا به اعتقادهای دینی و تجارب انسانی، مرده - گاه حتی اگر متعلق به خانواده مخالف آنان باشد - از حرمتی ویژه برخوردار است؛ و روستایی وظیفه خود می دارند که در عزاء و مراسم ختم هم روستایی خود شرکت کند<sup>(۸)</sup> و ... آداب و رسوم ملی، که جای خود دارد. حال آنکه در این داستان مفصل، جز اشاره ای کوتاه به رسیدن بهار و نوروز، تقریباً کمتر نشانه و اثری از آن فرهنگ غنی دینی و ملی، که قرنها - حتی در بدترین و سخت ترین شرایط تاریخی - باعث قوام و دوام زندگی و اجتماعات روستایی ما و تنظیم و حفظ روابط انسانی میان مردم شده است و می شود، به چشم نمی خورد.

در جای خالی سلوچ، با وجود همه جنبه های مثبت فنی و تجارب عمیق درونی نویسنده از انسانها، به گونه ای معنی دار، مطلقاً اثری از این معنویات و عوالم انسانی نمی بینیم. تو گویی زمینج نه یک روستای ایرانی، آن هم در استان خراسان و جوار حرم امام رضا (ع)، بلکه کُفرستانی در یک کشور کاملاً ماتریالیست است، که مردم آن بویی از خدا و دین به مشامشان نرسیده است. این موضوع، هنگامی که با دیدگاه مادی نویسنده در مورد عوامل تشکیل دهنده شخصیت در داستان در هم می آمیزد، که بر مبنای آن، شخصیت هر فرد زاییده و مقهور جبرهای تاریخی و اجتماعی ای است که زندگی او را دربر گرفته اند (هاجر همانچه را برمی تافت که پیرامونش را

می دادند. علی گناو لب می جنباند. بیش از آن خسته و کسل بود که از این بابت درینفی به دل راه بدهد. پیش از آنکه نماز پایان بگیرد، علی گناو خود را کنار کشید. نماز که پایان گرفت، به طرف تابوت رفت. (ص ۲۰۳)

در حالی که در همین شانه خالی کردن از توصیف درست و ایجاز محل نیز، دچار یک اشتباه فاحش می شود (بی اطلاعی کامل خود را از نماز میت لو می دهد). آن هم اینکه: تصور می کند در نماز میت، مأمومان نیز باید ذکرهای نماز را بیان کنند!

نیز در همین مراسم خواندن نماز میت، آن طور که از ظاهر امر برمی آید، مرگان - لابد با این تصور از طرف نویسنده که چون غسل میت نکرده است نمی تواند به نماز بایستد - همراه بقیه به نماز نمی ایستد. حال آنکه این، از آن نمازهایی است که بدون انجام این گونه غسلهای واجب نیز می توان آن را خواند. همچنان که وقتی قرار می شود حاج سالم حکم یک مسأله شرعی را از ملا بپرسد، نه خود مسأله بیان می شود و نه پاسخش. و دولت آبادی، برای نجات از این مخمصه، سمت و سوی داستان را به جانی دیگر می کشاند.

در چند جای داستان، از جمله صفحه ۲۵۳، کربلایی دوشنبه به مرگان می گوید: «اگر مردی زن خود را همین جور یله کند و برود، و تا چندماه ... نمی دایم [در واقع خود دولت آبادی نمی داند] تا چندماه خبری و نشانی از او به دست نیاید، زن مطلقه حساب می شود!؟ درست مثل مسلمانی که اگر چهل شبانه روز گوشت نخورد، کافر حساب می شود!» این در حالی است که کربلایی تنها کسی است که در داستان، به نماز خواندن همیشگی او اشاره می شود؛ و تأکید می شود که هیچوقت نمازش ترک نمی شود.

حال آنکه مورد کافر شدن در اثر گوشت نخوردن - اگر چنین نقلی اصلاً وجود داشته باشد - در چارچوب خرافه های عوامانه است. در مورد اول نیز، اولاً چند ماه نیست و به مراتب بیش از اینهاست (چند سال). در ثانی، حتی در این صورت هم، زن باید به حاکم شرع مراجعه کند، تا پس از گفتن شرایطش، حاکم شرع، حکم به این جدایی بدهد. تازه، همه اینها هم در صورتی است که زن خود مایل به جدایی و ازدواج مجدد باشد؛ وگرنه، اجباری در این کار نیست.

«مرگان به شخصه باید می رفت و فتوا می گرفت.» (ص ۲۵۴)

منظور نویسنده این است که او باید می رفت و حکم (مسأله) شرعی مربوط به قضیه مذکور را می پرسید. هر مسلمان معمولی کم سوادی نیز می داند که صدور فتوا مقوله ای دیگر است و بیان یک حکم و مسأله شرعی مشهور و شناخته شده، قضیه ای دیگر.

در این داستان، حضور ملای ده، بسیار اندک و کم رنگ است (تنها در حد خواندن نماز میت بر جنازه مادر مفلوک علی گناو). آن هم با آن بی سوادی اش نسبت به احکام مشهور و

رایج شرعی، و آن گداصفتی حقیرانه اش. زنش هم که یک خیرچین تمام عیار است:

«همین که زن ملا می فهمید، همین که می فهمید مرگان برای چه مسأله ای به ملا رو آورده، برای شهری بس بود!» (ص ۲۵۵)

در صفحه ۳۲۵ اشاره به تابش آفتاب جهنم در روز محشر (روز پنجاه هزار سال) می شود؛ و در صفحه قبلش گفته می شود که در روز مذکور، «مادران فرزندان را می جویند و نمی یابند، برادران برادران را، فرزندان پدران را و مادران را. حال آنکه در مورد اول آفتاب روز محشر است نه جهنم؛ و در مورد دوم نیز واقعیت این روز، درست به عکس اینهاست. یعنی این، روزی است که پدر از پسر و پسر از پدر و ... می گریزد. (مراجعه کنید به آیه مربوطه، در قرآن مجید.) به عبارت دیگر، هول این روز آن قدر سنگین است که هیچ کس جز به خود و فرجام کارش نمی تواند بیندیشد؛ حتی به عزیزترین و نزدیکترین کسانش. در دنیا.

اینها و موارد مشابه، هر چند گاه نیز به نحوی بیان می شوند که گناه ندانستن یا درست و غلطشان به گردن قهرمان داستان بیفتد و نه نویسنده، همه، بیانگر بیگانگی و دوری شدید دولت آبادی نسبت به مذهب، تربیت اسلامی و تعالیم آن است. حال آنکه این قبیل موارد، با یک پرس و جوی ساده و سردستی از یک آدم متدین یا طلبه جوان یا مراجعه ای سرپایی به یک رساله یا کتابهای مشابه، قابل رفع بود. (در اینجا به یاد آن گفته شهید دکتر علی شریعتی افتادم که روشنفکران غیر مذهبی را به مطالعه و غور در تعالیم و متون اسلامی دعوت می کرد. با این استدلال که، شما حتی اگر بخواهید اسلام را بکوبید، نیاز دارید که نخست درست آن را بشناسید. زیرا شناخته، چگونه می توان مکتب و اندیشه ای را کوبید؟ (نقل به مضمون). و من یقین دارم که امثال دولت آبادی، اگر حتی نیمی از وقتی را که صرف مطالعه آثار حاوی اندیشه های غیر یا ضد دینی کرده اند، در راه مطالعه آثار ارزشمند و مبنایی اسلامی به کار می گرفتند، به یقین، هم اکنون سمت و سوی محتوایی آثارشان، از زمین تا آسمان، با آنچه که امروز است، فرق می کرد.

بگذریم ...!

در ص ۳۳۲، باز کربلایی دوشنبه، مدعی است که برای تأیید خبر مرگ سلوچ، سه تا شاهد عادل کافی است. حال آنکه مبنای حداقل شهادت بر امری در اسلام، دو مرد است، نه سه نفر.

همه اینها اما، غیر از کم لطفی هایی (درواقع تحریفهای غیر منصفانه ای) است که نسبت به مذهبها، در داستان اعمال شده است.

البته در جای خالی سلوچ، تقریباً هیچیک از قهرمانان داستان، غیر مذهبی - در معنای عرفی، و نه عملی آن - نیستند. تقریباً همگی آنها، حتی مرگان تردامن و سردار فاسق و عباس ناخلف، در هنگام لزوم به مقدسات مذهبی سوگند می خورند و

# ● تاکنون هیچ داستان ایرانی، ابعاد فاجعه بار فقر را به اندازه «جای خالی سلوچ» مبالغه آمیز و مؤثر به تصویر نکشیده است.

## ● روح حاکم بر داستان، نوعی مادیت صرف و مطلق است.

واقعیات تجاری در روستاها، که ملای ده مورد احترام و تکریم کامل اهالی و اغلب بالاترین مرجع مردم در حل اختلافها و مشکلات و راهنمایی آنان در امور زندگی است، در این روستا - معلوم نیست به چه سبب - ملا، نه تنها کمترین قرب و عزتی ندارد، بلکه تحقیر نیز می شود، و مردم کمترین اعتنایی به او، حتی در مواردی مهم همچون نماز میت ندارند. در هر حال، به نظر من، یکی دیگر از شخصیت‌هایی که خصایص چهارمائی (تیبیک) و شأن اجتماعی او، در این داستان مورد تحریف قرار گرفته است، ملاست.

۴. کربلایی دوشنبه: او در واقع نفرت انگیزترین شخصیت جای خالی سلوچ است. به عبارت دیگر، در حالی که اغلب شخصیت‌های این داستان، بر اساس دیدگاه ماتریالیستی نویسنده - خودآگاه یا ناخودآگاه آن، تغییری در اصل موضوع نمی دهد - مولود و قربانی محیط و شرایط اجتماعی و تاریخی ای که در آن قرار گرفته اند معرفی می شوند، و از این طریق، بسیاری از خطاها و خلاف کاری های آنان طوری توجیه می شود که در پیشگاه خواننده، تقریباً تبرئه می شوند، این کربلایی بخت برگشته، مشمول این لطف و نرم دلی پدرا نه نویسنده واقع نمی شود.

او فردی فوق العاده خودخواه و پول دوست است. به طوری که با وجود آنکه نویسنده فقط درباره او می گوید که هرگز نمازش ترک نمی شود، اما تنها ربا خوار روستاست. همسرش سالهاست او را از خود طرد کرده است، و عرووش نیز پذیرای او نیست. آدمی است متکبر و مغرور. خسیس، وقیح، بد ذات و بد زبان. با ظاهری کثیف. در عین حال، وسواسی. با وجود تذکرات مکرر مردم، باز برای تطهیر خود، در میان جوی آب روانی که صدمتر پایین ترش، اهالی، کوزه های خود را از آب پر می کنند، می نشیند و حدود نیم ساعت به طهارت گرفتن در این آب مشغول می شود. مردی است لاف زن و خودستا؛ که نه تنها هیچ کس از او خوشش نمی آید، بلکه تقریباً همه - هریک به نوعی - از او بیزارند. راه

بفهمی نفهمی، برای سوگند، حرمتی قائلند. اما چهره های شاخص مذهبی داستان، تنها حاج سالم، ملای روستا و - لابد - زنش، و از همه مهمتر، کربلایی دوشنبه اند. ضمن آنکه در جایی از داستان، یک بار، رقیه را می بینیم که در حال گرفتن وضوست.

حال بینیم این چهره های شاخص مذهبی، چگونه معرفی شده اند:

۱- رقیه: زنی عقیم، معلول و زود هنگام پیر شده است (تا اینجا علی الظاهر خصایص عمومی است). او در حالی که هنوز رسماً زن علی گناو است، و او را داستان با عباس، که خود عملاً به فردی معلول تبدیل شده، طرح دوستی ریخته است (البته تا آنجایش یک دوستی بی شائبه و نشأت گرفته از نیاز روانی هر دو به یک تکیه گاه همانند خود است). ضمن آنکه معتاد به ناس شده است؛ و پول ناس مورد نیازش را از عباس می گیرد. همچنین، او، در پایان، تصمیم می گیرد از شوهرش طلاق بگیرد و - لابد - با عباس ازدواج کند؛ و به اتفاق او، یک شیره کش خانه، راه بیندازد.

۲. حاج سالم: پدر یک پسر حدوداً سی ساله عقب افتاده ذهنی. مردی که هم خودش و هم پسرش، طفیلی و انگل اجتماعند. زندگی آنان از راه نوعی گدایی توأم با سماجت و پرویی می گذرد. این پدر و پسر، در هر عروسی، عزا، معامله و خلاصه ماجرا ظاهر می شوند، و هر طور شده، چیزی از صاحب مراسم می گیرند، و از این طریق، زندگی انگلی خود را می گذرانند. تا آنجا که حاج سالم حتی از شرکت در مراسم قمار چند نوجوان ده در طویله خانه یکی از آنها (عباس) و گرفتن تلکه (شتیل) از قماربازان، یا کشیدن کار مجانی از زن فقیر و بی کس و درمانده ای چون مرگان نیز ابا ندارد.

۳. ملای روستا: آدمی منفعل و تقریباً محو در داستان، که زنش یک خیرچین تمام عیار است. او نیز در همان قسمت کوتاه از داستان که ظاهر می شود، از قول علی گناو، آدمی پولکی و دارای طبعی پست معرفی می شود. ضمن آنکه به خلاف



رفتن، گفتار، نگاه و حتی لبخندش، در دیگران پذیر نفرت می‌باشد. با آنکه در واقع پیرمردی است و مال و منالی دارد، نه تنها دردی از دردهای مرگان و بچه‌هایش دو نمی‌کند، بلکه با رفتن سلوچ، طمع در زن بی‌پناه او می‌بندد؛ حتی به قیمت بدنام شدن زن در مانده و با وجود ناراحتی او و بچه‌هایش از این وضع، ماهها در خانه وی لنگر می‌اندازد، موی دماغش می‌شود، و سعی در آن دارد که او را، برای خود، به زنی بگیرد. این، در حالی است که حدود بیست سال پیش، زن جوان و بیگانه خود - همسر دومش - را، همراه با نوزاد هفت روزه‌اش، با آن وضع اسفبار از خانه بیرون کرده است. در عین حال که او، از معدود کسانی است که تا حدودی، تحولات صورت گرفته در اثر اصلاحات (۱) ارضی در روستا را درک می‌کند، اما به سبب تحجر و رکود فکری‌ای که دارد - که البته بخشی از آن می‌تواند ناشی از اقتضای سنش نیز باشد - با این تحولات و تازگیها مخالف است؛ و در قبال آنها محافظه‌کاری به خرج می‌دهد و جسارت خطر کردن را ندارد.

در یک کلام، مطر حترین و شاخصترین چهره مذهبی داستان، نفرت انگیزترین آنهاست.

### سیمای زنان

«... کوشش خود به خودی من این بوده که شخصیت واقعی زن به عنوان نیروی بسیار ارزنده به تجلی دربیاید در کارهایم. و این طور که می‌بینم، کم و بیش تا اینجا توفیقی حاصل کرده‌ام ... پس در نظر من، زن نیمی از اندام جامعه است، و من دلم می‌خواهد این نیمه بسیار بارور و ارزنده جامعه از قید بهتان ناتوانی در واقعیت رها بشود؛ و راستای سازنده‌ای در زندگانی و مسائل فراخور اجتماعی پیدا بکند. و به همین خواست است که به قهرمانان زن در کارهایم چنین توجهی داشته‌ام و از این پس هم توجه خواهم داشت، و تا حالا مرگان یکی از نمونه‌های مورد علاقه‌ام بوده و هست» (۹).

دولت‌آبادی چه در این داستان و چه در برخی داستانهای دیگرش، نگاهی بسیار مثبت - گاه ستایش‌آمیز و اسطوره‌وار - نسبت به زنان قهرمان خود دارد. ضمن اینکه در صفحه‌های ابتدایی کتاب جای خالی سلوچ آورده است: «به احترام مادران ما؛ و در خود داستان نیز، مرگان چنین حالتی را دارد: او در بسیاری جنبه‌های وجودی‌اش گاه تا حد یک آبر انسان بالا می‌رود. مجسمه شکوهمند رنج و بردباری و استقامت است. فداکار. قوی. مبارز. بسیار کم‌غذا. فوق‌العاده پرکار ... اما از لحاظ خصایص مربوط به اخلاق جنسی، حداقل با آن تصویر و تصور و انتظاری که یک مرد شرقی، خاصه ایرانی و بویژه مسلمان، از یک زن کامل و شایسته و نمونه داشته است و دارد، وفق نمی‌دهد. البته دولت‌آبادی خود مدعی است: «دقیقاً مرگان یک مادر ایرانی است به نظر من. و زوی این موضوع خودبه‌خود، آگاه و ناآگاه نظر داشته‌ام که او نشانه همه مادر داوطلبانه و تک و تنها به کمک علی‌گناو می‌رود و با او حتی

وارد گودال قبری که او مشغول کندن آن برای مادرش است، می‌شود. بار دیگر زمانی است که تک و تنها به خانه پرت سردار شتریان - مردی که نزدیک بیست سال است زنش ترگش کرده است - می‌رود، و به سادگی از طرف او مورد تجاوز قرار می‌گیرد. ضمن آنکه آن قدر در برابر کربلایی دوشنبه کوتاه می‌آید و مسامحه می‌کند، که او عملاً در خانه‌اش لنگر می‌اندازد و ...

اما اگر تا اینجا قضیه را تصادف و ... تلقی کنیم، از این قسمت‌ها نمی‌توان گذشت که بعدها مرگان خود داوطلبانه برای همین فاسقش (سردار) آب به خانه او می‌برد. یا در تخیلات تنهایی خود، پس از مدتی گرفتاری در میان احساسهایی دوگانه (مثبت و منفی) نسبت به آنچه سردار بر سرش آورده است، در نهایت به اینجا می‌رسد که انگار از این اتفاق چندان هم بدش نمی‌آید و ناخرسند نیست! تنها بسیار ملایم و دوستانه - و البته غیر مستقیم - به سردار هشدار می‌دهد که دیگر فکر تکرار آن کار را به سرش راه ندهد! و البته، یک سبب این قضیه هم می‌تواند این باشد که به هر حال، هنوز هیچ دلیلی وجود ندارد که شوهرش مرده باشد و ...

«ها! این جوری نگاهم مکن که چشمهایت را از کاسه در می‌آورم!» (ص ۴۵۸)

اما واقعیت وجودی و ته دل مرگان، چیزی دیگر است: «به خود دروغ نمی‌توان گفت! می‌توان؟ آیا مرگان، دلش مادران ماست» (۱۰). در حالی که به اعتقاد من، از این نظر، می‌توان گفت: مرگان پیش از آنکه یک زن ایرانی مسلمان - حتی در وجه عام عرفی‌اش - باشد، یک زن غربی است. و با توجه به اینکه برخی معتقدند «جای خالی سلوچ شهادت بسیار عجیبی به رمان مادر اثر پرل باک دارد» (۱۱)، چه بسا در این مورد، دولت‌آبادی، متأثر از این اثر و دیگر آثار مشابه نویسندگان غربی باشد.

برای مثال، هنگامی که مرگان، در ذهن خود، رجعتی به بیست سال پیش خود (دوره نوجوانی‌اش) می‌کند، می‌خوانیم: «روزهایی که احساس می‌کرد همه مردهای جهان را می‌تواند در آغوش بکشد.» (ص ۱۲۱)

ضمن آنکه - تا آنجا که من شنیده‌ام و خوانده‌ام - گرایش همزمان به چند نفر از جنس مخالف - که تازه آن هم خاص سنین بالاتر از نوجوانی است - ویژه مردان است (صرف نظر از هر فرهنگ که دارند)؛ و گرایش دختران و زنان، در حالت عادی، به سوی یک نفر از جنس مخالف است؛ مگر در مورد دختران و زنان خاصی که دارای ساختمان غریزه جنسی استثنایی هستند یا گرفتار انحراف جنسی شده‌اند.

همین مرگان، در حالی که هنوز چهل سال را هم به درستی ندارد، در طول داستان، در ارتباطش با مردان غریبه، ناپرهیزیهای می‌کند، که چند بار نیز می‌رود تا برایش مسأله ساز شود - که یک بارش هم چنین می‌شود: بار اول هنگامی است که به گاهی هوای این نداشت که کوزه خانه سردار را پر آب کند و

# ● در جای خالی سلوچ به گونه ای معنی دار، مطلقاً اثری از معنویات و عوالم انسانی نمی بینیم.

## ● مطرحترین و شاخصترین چهره مذهبی داستان «جای خالی سلوچ» نفرت انگیزترین آنهاست.

برایش ببرد؟ چرا! داشت. مگر کم چیزهایی نهفته در آدم هست که با خود به گور می برد؟ برای زن، این روشن بود. روشن بود که این میل موذی زنانه را، با خود به خاک خواهد برد! میل موذی و وسوسه گر. چیزی که تنها در خاک، خاک می شد. با این وجود مگر می توان منکر بودنش شید؟ نه! هست و هست و هست! مگر می توان [نی] یاد رنگین ترین گلی را که در همه عمرت، یک بار به تو داده شده است - گزچه به ستم - از خانه روح بروی! چیزی در تو وجود دارد. بخوای یا نه، وجود دارد. در تو کاشته شده است و تو آن را در خود داری. آن را با خود به هر کجا می کشانی. به هر کجا که بروی. به هر کجا که می روی. می کوشی از یادش ببری؛ اگر از یادش نیرو نگیری! زیرا تنها تو نیستی که خود را بر او می روی که تحمیل کنی، او هم هست. آن هم هست. گاه غلغلک می دهد. گاه به تو نیش می زند. گاه شرمنده ات می کند. گاه با بر آشوبیدن کلیه این حالات، در تو می جوشد! تو زنی، اگر چه مرگان باشی! (ص ۴۸۸)

این، در حالی است که این حادثه نه در فرانسه و برای مادام بواری، بلکه در یک روستای خراسان ایران شیعی اسلامی، که در آن، در مورد مسائل ناموسی و پاکی زنان آن همه تعصب وجود دارد و زنان آن نیز چه به لحاظ تربیتی، چه عرفی و چه اعتقادی و سنتی و تاریخی، و چه از ترس بدنامی و انگشت نما و منفور دیگران واقع شدن، آن قدر مواظب گوهر عفاف خود هستند؛ تا آنجا که کرا را دیده شده است که دختران و زنانی که مورد بی حرمتی واقع شده اند، به دلیل همان حجب و پاکی ذاتی و اینکه نمی توانسته اند این ننگ بزرگ را تحمل کنند، دست به خودکشی زده اند. در حالی که - همچنان که پیشتر نیز اشاره شد - مرگان قهرمان اسطوره ای جای خالی سلوچ، نه تنها آن قدر ساده از کنار این قضیه می گذرد، بلکه صریحاً، از این موضوع خوشش هم آمده است! آن وقت بعضی منتقدان، او را نمونه ای از مادران خود - مادر و زن ایرانی - می گیرند (۱۲) ...

به هر حال، این، از جمله مواردی است که به نظر من قابل هضم نیست؛ و از اشکالهای محتوایی اثر است. و کاش

نمی بود!

اما جدا از اینها، آنچه در سرتاسر این داستان به چشم می خورد، نوعی مرد سالاری و ظلم و ستم مردان بر زنان، و در مقابل، مظلومیت زنهاست. (مضمونی که در بسیاری از آثار دیگر دولت آبادی نیز تکرار شده است.) مرگان، در عین فقر و نداری و بی هیچ پشتوانه ای، با مقداری بدهی و چند بچه بی سرپرست، توسط سلوچ، به حال خود رها می شود. (به عبارت دیگر، حتی سلوچ، که چه توسط نویسنده و چه مرگان، کوشیده می شود قربانی شرایط اجتماعی و ذر این ارتباط، بیگانه نشان داده شود، بر زنش ستم می کند.) این زن بی پناه و درمانده به وسیله سالار، کربلایی دوشنبه، کدخدا، میرزا، علی گناو و حتی دو پسرش مورد ستم قرار می گیرد و به وسیله سردار مورد تجاوز واقع می شود. همان سرداری که بیست سال پیش زنش از نزد او گریخته است. هاجر نوجوان توسط علی گناو شهوتران و بی رحم، مورد انواع آزار و اذیتهای روحی و جسمی و استثمار مالی و جنسی واقع می شود. رقیه، زن علی گناو، که قبلاً سر هیچ و پوچ، به وسیله او هقیم شده و کودکش را سقط کرده است، این بار نیز به دست او ناقص و برای همه عمر علیل و زمینگیر، و بعد هم صاحب هوو می شود. مسلمه، زن کدخدا، تحت سلطه شوهرش است. دختر قوچانی - همسر دوم کربلایی دوشنبه - در اوج پاکی و بی گناهی، تنها در اثر یک سعایت، توسط شوهرش مضروب، و همراه با نوزاد هفت روزه اش، در یک هوای بسیار سرد و برفی، از خانه بیرون انداخته می شود؛ و سرانجام هم هیچ کس نمی فهمد که آیا اصلاً از این ماجرا جان سالم به در برده است یا نه؟

[خطاب به مرگان] ... تو مختاری که تا قیامت فقط بگری. گریستن و گریستن. اشک مادرانت در تو مردابی خاموش است. نقی بز و رهایش کن. بگذار در تو جاری شود. روان کن. خود را روان کن. با چشمهای همه مادران، می توانی بگری، به تلاطم درآی. توفانی از آواز و شیون و اشک، ای دریای خفته! (ص ۳۶۲-۳۶۳).

ادامه دارد